

بدین قصیده که گفتم مگیر خرده ازین  
که بست طبعِ ضعیفم قوافی آسان  
خدا گواست که مسدود گشته راه سخن  
بسروی فکر من از فرطِ کلفتِ دوران  
ز بس که محذت و غم پر شد ست در دل من  
سخن ز دل بصد آزار می‌رسد بزبان  
اگر بر آید خطا طوم غبار الم  
زمان زمان بشیند ز جورِ دورِ زمان  
ازین نکوتر مشاطه خیال آمد  
بسی عروس معانی بجدوه گاه بیان  
کزون خموش فهمی به بند نطقِ فضول  
که غم زدا بود آثار مدحِ حضرتِ خان  
همیشه تا سپه غمزه ستم فرمای  
کنند غارت ملک دلِ وفا کیشان  
ز بیم هیدمت تو شهر بند جانِ عدو  
خراب باد بنوعی کزو مباد نشان

## میر یمنی استرابادی

میر یمنی استرابادی از سادات رفیع الشان استراباد است - مدتها در هندوستان بسیر و سیاحت مشغول بوده و تمامی هند را دریافته و طبعش خالی از انگیزی نبوده - در آخر بشرف بندگی این سپه سالاری رسیده در سلک مداحانش در آمده - و بصلات و انعامات سرافراز گشته - مدتها در دربار ایشان بسر می برد - و قبل از فتح گجرات ملازم رکاب ایشان بوده

و کمال اعزاز و احترام داشته - و قصاید غرّاً بمدح ایشان گفته - آنچه در کتابخانه عالی بهم رسید همین قصیده بود که ثبت رفت - \* قصیده \*

به نیم عشوه چنان بست راه دعوی را

که دل بدیده دهد مژده تسلی را

مده بدیده عذاب سینه می‌رسم

که دل بدست تقاضا دهد تمنی را

کشمهای تو آتش بجان طاقت زد

شکوه ناز تو بشکست پشت تقوی را

بر آر تیغ عتاب از میان که اکنون کرد

کشمه تو بخونم درست فدوی را

تویی که برده ز جان صبر و از دام آرام

منم که سوده پاپیت رخ تمنی را

بجست و جوی تو بخشم امید را آرام

بگفت و گوی تو تسکین دهم تسلی را

خیال زلف تو چون با صبا شود دمساز

به پیچ و تاب کند کارگاه مانی را

ز غیرتی که برد هجر و وصل را از یاد

نبود در دل مجنون گذار لیلی را

بیا که جلو حسن توام خیالی ساخت

که پی نمی برم از ضعف کنج ماری را

تو میرسی و پی مدعا و ما از بیم

ز یکدیگر نشناسیم لفظ و معنی را

مسوز ز آتش قربم مگو حدیث وصال  
که با خیال تو خرسندی ست یمنی را  
مگر که لطف کسی رهنمون شود که نخست  
بیک اشاره معین نمود انہی را  
قرینِ نصرت و عزت جناب میرزا خان  
که لطف او شده منشای عقل اولی را  
چہ روشنی است بطور بیان کفون وقت است  
که شمع محفل دیگر کنم تجلی را  
شگفت غنچه طبعم ز شوق خدمت تو  
نوید مطلع دیگر دهم تسلی را  
شدم کہ آب دهم کشت زار معنی را  
دہم طراوت دیگر بہار انشی را  
کند بجاوہ گری فخر شاہد معنی  
کدم چو نغمہ سرا عنـدلیب املی را  
روا بود کہ کدم دعوی مسیحائی  
گہی کہ چہرہ کشایم عروس معنی را  
نہ معجز است کہ بی اشتباہ می بخشد  
تصوّر سخندم نور چشم اعمی را  
عروسِ فکرت من از مشاطہ مستغنی ست  
بدست مهر چو بندم نگار حنی را  
باین عزوبت حرم ہنوز بیدردان  
بہرزه خند فروشند نطق عیسی را

فضای قایمه هرچند تنگ نیست ولی  
دهیم وسعتِ دیگر بساطِ دعوی را  
به فن شعر کنم آن سخن روزی امروز  
که در خیال نگنجد جریر و اعشی را  
بنمای شعر نهم گرچه هست بی بنیاد  
کنم بمدح تو محکم اساسِ دعوی را  
تویی که مسندِ اقبال از تو عزت یافت  
به بندگی تو فخر است لات و عزبی را  
نسیم لطف تو زان گونه مرده زنده کن ست  
که زندگی برد از بیان نطق عیسی را  
بهمت تو ز بس افتضار کرد کرم  
زمانه کرد فراموش معن و یحیی را  
نکرده منت خواهی بلا هم آغوشی  
گرفت شخص عطای تو دست آری را  
بکیمیای نظر میکنی اگر خواهی  
بیک نگاه مجسم عطای کسری را  
برای عبرت اگر پیکر کرم سازی  
ز آب و خاک کنی صورت هیولای را  
قضا زمام مهمات را بدست تو داد  
قدر به رای تو بگذاشت امر شوری را  
چو حل و عقد کفون از تو میشود تقدیر  
کند حواله برایت مهمام (۱) عقبی را

(۱) در نسخهٔ ب «مهمات عقبی» مرقوم است ۱۲ \*

پی حوالهٔ ارزاق داد روز نخست  
بدستِ شخصِ عطایتِ براتِ اجری را  
بر تو تا نکند دعوی بلندی جاه .  
نهاد مهر خموشی زبانِ موسی را  
فکند تا غضبت تاج از سرِ طغول  
خیالِ صیت تو بشکست طاقِ کسری را  
تصورِ غضبت نشاء فرح بخشیدست  
که داد حوصلهٔ نفع زهرِ افعی را  
ریاضِ عاطفتت کرده از سرِ تحقیق  
قرینِ رشکِ ریاحینِ نهالِ طوبی را  
بجنب لطف تو شد مضمحل سوال و جواب  
که همت تو ندانسته لا و آری را  
یقین که نیست ترا ثانی و نخواهد بود  
که ثانی تو کنسون روزگارِ اولی را  
جهان پناهها در عهدهٔ حمایت تست  
که دست لطف تو در بر گرفته نجوی را  
به ملتجوی درت بین که در طریقِ سداد  
ز بندگان روشِ پرسش ست مولی را  
رهین لطف تو خلقی همین منم محروم  
مگر که گشته هم آغوشِ بخت من نی را  
گذشت عمر تمامم در آرزو و گذشت  
ز بس که وعدهٔ با امروز داده ام دی را

فتاده ام بمضیقی ترحمی فرما  
 که بسته اند برویم طریق و معجزی را  
 ز لطفِ خاصت اگر لایق نوازش نیست  
 بلطفِ عام سر افراز ساز یمنی را  
 همیشه تا که بود بر لیسالی و ایام<sup>(۱)</sup>  
 مزید قدر شب قدر و روز اضعی را  
 قرین لطف تو بادا ثبات این نه کاخ  
 مدار بخش تو باشی سپهرِ اعلی را  
 بهسار سلطنت باد از خزان محفوظ  
 سعادت از نظرت باد دین و دنیی را

## مولانا عشرتی

مولانا عشرتی از ماوراء النهر ست - و بقدری طالب علمی کوده  
 و درویش مشرب و فانی طبیعت و از خود گذشته بود - و بوسیله شیخ  
 الشیوخ شیخ علم الله بشرف ملازمت ایشان رسیده فراخور حالت خود  
 رعایت یافت - و مدتی در دربار فیض آتایش ملازم و چاکر بوده - و اوقات  
 بفرامغت میگذرانیده - و علم مداحی ایشان را بر افراشته باین وسیله  
 سر بلند و نیک نام و سعادت مند می بوده - و طبعش در وادی منظومات  
 خالی از متانت و پختگی نیست - این قصیده از جمله اشعار او در اینجا  
 ایراد میروند -

ای زحل را پای قدرت از شرف بر فرق سر  
 مشعلِ پاس درت را پرتوی شمعِ سحر

(۱) در نسخه الف «ایام را» مرقوم است ۱۲ \*

ملک بی فرّ جلاّت نیست جز یک مشت خاک  
چرخ بی ارشادِ رایت هست پیر بیخبر  
ذکر تیغِ مملکت را مؤدّه امن و امان  
گردِ خنکِ آفتاب و ماه را کحلِ بصر  
تا نیابد امر دیوان تو نتواند کشود  
دفترِ تقدیر را مستوفی افلاک سر  
بر زبان حرفی نگشته خامه تقدیر را  
کو نکرده در ضمیرِ روشنت دردم گذر  
افکند خورشید تابان خویشتن را از حصار  
گر به بندی بهر فتحِ قلعه گردون کمر  
تا علم شد دست و تیغِ آفتاب از ترس کرد  
تیغِ پنهان در غلاف و گشت سوی باختر  
شام دولتخواهت از خورشیدِ نصرت شد چو روز  
روز بدخواهت شد از بختِ سیاهش تیره تر  
تا بخونِ خصم کردی دست و خنجر خون فشان  
صد هزاران گل شگفت از گلشنِ فتح و ظفر  
گرچه میراث آمد از اسکندرِ ثانیّت تیغ  
لیک کرد اقبالّت از اسکندرِ ماضی گذر  
گشت در آئینه گیتی نمای تیغ تو  
چهره شادی فزای فتح و نصرت جلوه گر  
خواست گردون کآورد مثلّت جهانداري نیافت  
ماه و خور را سیورها فرمود تا چندی نظر

بعد از آن زنیار خواهان تیغ در گردن گرفت  
خویشتن را در پنداره داور جمشید فر  
اختر برج سعادت خان خانان جهان  
سایه اطف الهی سایه فضل و هنر  
شهر یارا خان خانانی مبارک باشدت  
جماله خانان عالم را تو گشتی تاج سر  
آفرین بر این چنین فرزند قایل باد کو  
زنده سازد بعد قونی در جهان قام پدر  
ای فلک قدری که شمع صبحگاهی میکند  
کسب نور از مشعل پائین درت هر شب سحر  
که فلک اسکندر خواند گهی جمشید عهد  
گاه خواند مهدی خصم افکن حیدر ظفر  
گر سحاب از بحر خلقت آب گردد در بخار  
تلخی زقوم را سازد چو نوش نی شکر  
گر فتد از پاس عدالت سایه بر کوه و دشت  
خوابگاه سازد غزاله میدگاه شیر نو  
گر کشد حکم تو برق گرم دو را در لجام  
نبودش بی امر عزمت قدرت جنس دگر  
چون عقاب تیرت از طاق کمان گیرد هوا  
ریزد اندر قاف عنقا از نهیدت بال و پر  
روز رزم آن دم که از میدان عزمت (۱) خاست شور  
شیر میدان از دو صف کردند رو در یکدگر

(۱) در نسخه الف «میدان عزت» مرقوم است ۱۲ \*

این زمان کز تیرِ باران چشم گردون گشت کور  
و آن نفس کز خون گردان خاک میدان گشت تر  
از نهیب کوس و بانگ کرنا و زنگ فیل  
خاست فریادی که گوش شیر گردون گشت کر  
از تگ اسپان تازی نقش میدان میزد بود  
آسمان اندر ته پا و فلک بالای سر  
از دم شمشیر گردان دلاور گشت خاک  
تارک و تورک و کلاه و کلاه اندر یکدگر  
گشته چون زنبور خانه سینۀ گردان ز تیر  
کرده چون کجکول فریق سرکشان زخم تیر  
در نمی آمد بغیر از تیر چیزی در خیال  
جز اجل چیزی نمی گردید در پیش نظر  
شیر مردان دلاور کرده پا قائم چو کوه  
دامن مردی بغیوت کرده سخت اندر کمر  
شهریار شیر دل بر نقره خنک فلک  
تیغ او چون آفتابی گاید از کوهی بدر  
مرغ روح خصم لرزان از کشاکش است او  
زانکه تیرش از قضا شد سوی دشمن راهبر  
دید چون گیر و کش و کفد و کشاکش تیر او  
آسمان گرفت اندر پیش او زمین سپر  
گرچه اعدا را سپاهی بود از انجم فزون  
آفتابی تیغ زد کش کرد از عالم بدر

رفت در زیر زمین اعدا ز بیم تیغ او  
از پی او ز نهاده تیرش اندر خاک سر

صبح نصرت رو نمی آورد از ظلمت برون  
گر نمیشد آفتاب تیغش او را راهبر

پنجه زور آورش پدیدده دست چرخ را  
پیر را طاقت نباشد با جوان زورور

یافت گردون کز ستیزه تاب او نارد کسی  
سرکشی از سر نهاد و تیغ بکشود از کمر

لاف تیغ رستم دستان برت باشد چندان  
کز ضیای خود کفد تعریف نزد خور قمر

در ثنای حضرتت بزم خرد در بحر فکر  
مطلعی دیگر بدست آورد و بیرون کرد سر

کای سران ملک را بر خط فرمان تو سر  
نخل دولت را ز جوی تیغ تیزت آبخور

شرح رایت میدهد شمع سحر اندر صباح  
دم ز خلقت میزند باد صبا اندر سحر

ذهن عالی تو گوید طفل گردون را سبق  
ابر احسان تو بخشد بحر عمان را گهر

زر نگردد در زمانت هیچ جایک حبه جمع  
جمع چون گردد که باشد دست جودت خصم زر

من چه گویم در کمال کبریای حضرتت  
هرچه آید در خیالم هستی از وی خوبتر

در ثنایت عاجزم هرچند در باغ سخن  
 عقل کل گفت ست طبعم را نهال بارور  
 شهریارا عشرتی زار از بی طالعی  
 میکند از کعبه کوی تو تاکید سفر  
 آسمان مانند چشم خویش روشن کرده بود  
 دیده بغمت من از نظاره این خاک در  
 در ثبات خویش بودم صلب تر صد ره ز کوه  
 لیک تدبیری نباشد چون براید آب خور  
 میروم اما دلم می ماند اندر درگهت  
 تا ز راه دیده یابم هر دم از کویت خبر  
 تا جهان باشد مدار گردش کار جهان  
 آنچه از بادا که خواهد خاطرت ای نامور  
 تا قیامت ملک اندر سایه عدل تو باد  
 زانکه نارد مادر ایام ماندت دگر

## ملا خضری

ملا خضری خضروار مقام و مسکنش ظاهر نیست - و کسی را از  
 احوالش اطلاعی نه - چنداگره تجسس رفت نشانی ازین بی نشان بغیر از  
 نام نیافت - و نشان او منحصر شد در قصیده که بمدح این سپه سالار گفته -  
 و ظاهراً که از مداحان و دعاگویان ایام دکن ایشان است - از مدحی که  
 گفته این چنین مفهوم میشود که از بندگان ایشان بوده و بدولت ایشان  
 اوقات گذرانیده و رعایت می یافته - حالت موزونیت و استعدادش از شعرش  
 ظاهر است - و مولانا خضری دیگر در ایران هست که این ابیات ازوست

[ ملا خضری طالقانی ]

اجل نمیکندم قصد جان و میگوید  
که روزگار ز حسرت کشان همین دارد  
سر کوی یار خضری بصریم کعبه ماند  
که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن  
بمحببت که بگو در دل گرمت چه گذشت  
گانش دغدغه در من بی تاب افتاد  
در بزم او کسم به بدی هم نبرد نام  
هرچند گوش در پس دیوار داشتم  
و این خضری بهندوستان نیامده (۱) بجهت آن ابیات اورا ثبت نمود  
تا اشتباه نشود \* قصیده \*

تا سپهد بدکن باز آمد  
خلق را روح به تن باز آمد  
خانخانان که ز انفاس خوشش  
روح را جان به بدن باز آمد  
لله الحمد که آن پاک ضمیر  
بمراک دل من باز آمد  
دل چو پروانه بسی سوخت بسی  
تا که شمعش بلکن باز آمد

(۱) در نسخه ب « نیامده که محل اشتباه بوده باشد بجهت آن این ابیات را ثبت نمود این اشعار در مدح این سپه سالار از خضریست که در هندوستان بوده »  
نویس است ۱۲ \*

صبح پزمرده (۱) کشا لب بستن  
که مسیعیلی سخن باز آمد  
آبروی رخ اعدا شده خشک  
که سپیلی به یمن باز آمد  
جمع گردید محبت کیشان  
که اویسی بقرون باز آمد  
کفر هم دامن اسلام گرفت  
تا که آن کفر شکن باز آمد  
دین قوی گشت چنان در عهدش  
که مخالف بسنن باز آمد  
پنجه حیدریش در ره دین  
سرنگون ساز وثن باز آمد  
دوش قمری به عدال میگفت  
بر سر سرو سمن باز آمد  
خیز کایام نشاط و طرب است  
که دگ گل بچمن باز آمد  
زلف عذیر شکش تا که ز چین  
بر تر (۲) از مشک ختن باز آمد  
آنچنان قیمت و (۳) وزنش بشکست  
که ز مثقال به من باز آمد

(۱) در نسخه ب "پزمرده" مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه ب "بر سر از مشک" مرقوم است ۱۲ \*

(۳) در نسخه ب "قیمت دانش" ثبت است ۱۲ \*

خضم از سرور نیش چو غبار  
جان بکف خس بدهن باز آمد  
دشمنش گرچه بسر منزل شیر  
هم چو روباہ به فن باز آمد  
زاع هم پنجه نکشت ست نه باز  
چوزه را گرچه زغن باز آمد  
حاتما گنج سخا نقد سخن  
آن بنو این چو بمن باز آمد  
بعد ازین وصف تو گویم بجهان  
چون سخا هم ز سخن باز آمد  
ماهی خامه ام از قلم فکر  
بدهن در عدن باز آمد  
لیک از بار مدیعت الفش  
نون صفت خم شده تن باز آمد  
شیرۀ عدل تو در گام جهان  
همچون شکر به لب باز آمد  
دست جود تو سحابیست کزان  
بار در نخل کهن باز آمد  
صاحبها در دلم از قول رسول  
گر غم حب وطن باز آمد  
هم باحرام حریم حریمش  
ز دل اندوه و معن باز آمد

گر اجازت دهیم نبود دور  
چون زمیخت بزمن باز آمد  
شکر چون حکم تو تا موسم حج  
هم بیک چشم زدن باز آمد  
خضریا ختم سخن کن بدعا  
کین ز ارباب سخن باز آمد  
دولتش چون مه نو باد کز او  
بدر بر چرخ کهن باز آمد

## مولانا شعری

مولانا شعری طبعش ازین قصیده که در مدح این سپه سالار گفته  
و ثبت میشود ظاهر است - احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - در اوایل حال  
و ایام فتح گجرات این جوان بتخت میگویند که در سلک مداحان ایشان  
در آمده بود - و در فن سپاهیگری نیز فی الجمله وقوفی داشته و همت  
بر بندگی و ملازمت این خدیو گماشته اوقات میگذرانیده و توفیق مداحی  
ایشان یافته بوده و بتقصیر از خود راضی نمیشده :- \* قصیده \*

باز باد سحر از طرف گلستان آمد  
باز جان در تن مرغان سحر خوان آمد  
باز آمد بچمن شاهد گل جلوه کنان  
بلبل نغمه سرا از در افغان آمد  
باز چون خیل پری گشت شکوفه پیدا  
باز بر تخت چمن گل چو سلیمان آمد

باز شد باغ ز بازان بهاری سرسبز  
باز وقتِ طرب و سیرِ گلستان آمد  
شاهِ گل در قدمش خرد ز کرد نثار  
سوی گلزار چون آن سر و خرامان آمد  
بلبلِ سوخته دل چون گلِ رخسارش دید  
بنوای سعری مست غزلخوان آمد  
گلی جمال<sup>(۱)</sup> تو فزون از مه تابان آمد  
وصفِ حسن تو برون از حد امکان آمد  
مهر شد طلعتِ زیبای ترا حلقه بگوش  
رخ نیکوی ترا مه ز غلامان آمد  
سندبل زلف تو ای سر و قد و لاله عذار  
جای جمعیتِ دلهای پریشان آمد  
لب جان بخش تو در وقت تکلم کردن  
باعث تفرقه جان اسیران آمد  
خطِ پرچین تو ای صورت چین مشکِ خطاست  
لب جان پرور تو لعلِ بدخشان آمد  
در چنین فصلِ دل افروز که از روی نشاط  
هم چو گل پیرو جوان خرم و خندان آمد  
از جفای فلک و معنیتِ دوران شب و روز  
دل من غنچه صفت سر بگریبان آمد

(۱) در نسخه ب «کمال تو» مرقوم است ۱۲ \*

ناگهان روح فزا مژده از عالمِ غیب  
دوش در گوش من بیسرو و سامن آمد  
که غم از جان الم از دل بودت در ساعت  
آن که بحرِ کرم و معدنِ احسان آمد  
خانِ جم قدر فلک مرتبه مرزا خان است  
خانانِ پندرش سرورِ خانان آمد  
دل افگار مرا جودِ تو آمد مهرم  
جانِ بیمار مرا لطفِ تو درمان آمد  
طوطی ناطقه در وصفِ تو لال ست مرا  
قوتِ مدرکه در مدحِ تو حیران آمد  
جامِ جمشید ز بزمِ طربت یک کاسه  
قرصِ خورشید هم از خوانِ تو یک فان آمد  
خاک پای تو بسود نور ده دیده دل  
زان بصد جان بر اهل نظر ارزان آمد  
تابعِ حکم تو ده عقل شده از سر طوع  
نه فلک نیز ترا بنده فرمان آمد  
در وفا<sup>(۱)</sup> رستم و زال است به نزدت یکرنگ  
در سخا شاه و گدا پیش تو یکسان آمد  
یافته هند ز تشریفِ قدومِ تو شرف  
ای که ذاتِ شرفِ ملک خراسان آمد  
هرچه بر پیرِ خرد گشت وزیرا مشکل  
پیش رای سخن آرای تو آسان آمد

(۱) در نسخه ب «در وفا» ثبت است ۱۲ \*

در زمانه توئی ای کز کرم شاه اویس  
 شعری دل شده در مدح تو سلمان آمد  
 من چسان مدح تو گویم که ترا طبع لطیف  
 نکته پرداز سخن گوی و سخندان آمد  
 این در سه بیت هویدا ست چه ارز بر او  
 آن که در فن سخن ثانی حسان آمد  
 بس همان به که کنون دست در آرم بدعا  
 که دعای تو شعار همه پاکان آمد  
 تا زمانی که بود تفرقه جمعیت  
 حاصل هر که درین گنبد گردان آمد  
 باد جمعیت دل حاصل تو در همه سال  
 که عدو تا ابد الدهر پریشان آمد

## مولانا نیازی ساوجی

نیازی ساوجی از بلده ساوج عراق است - چنانچه خود در این قصیده  
 که بمدح این عالیجاه گفته اشاره بآن نموده - و طبع نظمش از قصیده مذکور  
 ظاهر میگردد - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - بغایت درویش نهاد  
 و فقیر شیوه بوده - و همواره اوقات در شعر و شاعری می گذرانیده - و این فن  
 را وسیله معاش خود کرده بود - چون آوازه همت و صیت سخاوت این  
 سخی بالذات را شنید و رعایتی که با ملا صرفی ساوجی در ایام فتح نمودن  
 گجرات کرده بودند استماع نمود این قصیده را در ساوه عراق بمدح ایشان  
 گفته بهندستان فرستاد - چون حامل آن یکی از سوداگران ساوه بود جهد  
 نموده بشرف اصلاح ندمای ایشان رسانید - چون اظهار پای شکستگی و پریشانی

و کوفت و بیماری را سبب حرمان ملازمت ساخته بود اظهار باین معنی  
نموده بود که در ساوه چشم براه عنایت آن سپه سالار ست و چون پریشانی  
و احوال<sup>(۱)</sup> او را دریافتند - مبلغ گران مند بجهت آن پیر<sup>(۲)</sup> عاجز گوشه نشین  
مقرر نمودند که همان شخص<sup>(۳)</sup> اجناس هندستان خریداری نموده بار رساند -  
چون این سپه سالار هرگز<sup>(۴)</sup> مبلغی که بهرکس احسان شد از غایت علو همت  
راضی نیست مبلغ را نمی نویسد والا زبان قلم از وصف انعامهای ایشان عاجز  
است - چون آن سوداگر آن وجه را بعراق رسانید و آوازه احسان و انعام  
او را در سراسر عراق و خراسان سراسر رو نمود اکثری بدعا گوئی غایبانگ ایشان  
مشغول شدند - و آن پیر عاجز عمر خود را بدولت ایشان بفراغت و دعا گوئی  
گذرانید - و چنان شد<sup>(۵)</sup> که دیگر بطلب بر در دیگری نرفت - و از همه کس  
بی نیاز بود :-

\* قصیده \*

ای جنابت فیض بخش روح چرخ چنبیری

وی جمالت نور بخش چشم مهر و مشتری

- 
- (۱) در نسخه ب "پریشانی و شکستگی او را یافتند مبلغ" مرقوم است ۱۲ \*
- (۲) در نسخه ب "بجهت آن پیر عاجز شکسته گوشه قناعت گرین کنج عزالت  
نشین مقرر نمودند" ثبت است ۱۴ \*
- (۳) در نسخه ب "شخص سوداگر ساوه اجناس و اقمشه هندوستان خریداری"  
مرقوم است ۱۴ \*
- (۴) در نسخه ب "چون این سپه سالار باین شاعر و دیگر مستعدان نموده خوشی  
نمی آید و راضی باین نیست که آنچه از خوان احسان و انعام ایشان بخلق الله  
رسیده باشد ذکر در میان مردم بشود مذکور ساخت - و قلم از بیان و وصف احسان  
و انعامها که این سپه سالار بشعرا و دیگر مستعدان نموده اند نیز عاجز است القصه  
چون آن سوداگر" مرقوم است ۱۴ \*
- (۵) در نسخه ب "و چنان شد که تا در حیات ماند برسم طلب و سوال بر در  
دیگری نرفت - و از همه چیز و همه کس بی نیاز بود" مرقوم است ۱۴ \*

عقل و رایت جوهر شمشیر فتح و کامیاب  
کیمیای خاکبایت به زر جعفری  
کلک رزق افزایت ابواب خزاین را کلید  
مشک خطت کان عنبر در دکان عنبری  
فیض رسمت جوهر رخشندۀ لعل و گهر  
مهر مهرت نور بخش گوهر هر جوهری  
در سبک روحی قرین جبرئیل عرش گیر  
در گرانی همچو کوه زر بکام لنگری  
نیک ذات و نیک رای و نیک بخت و نیکخواه  
ظل پاکت فیض بخش و حسن خلقت عنبری  
عکس رویت روح بخش تن بهر صورت که هست  
سایه ات جان بخش صورتهاست در صورتگری  
ای دمت گدرا تر از عیسی مریم در کلام  
وی دلت روشن تر از آئینه اسکندری  
عین زر میگردد از امرت مرکب در رقم  
بر مس کاغذ خطت گوگرد صاف احمدی  
خسرو انجم بصد اقبال و اجلالی که هست  
کی تواند زد باقبال تو لاف همسری  
چون توانم گفت مدحت کز فراز عرش مدح  
هرچه در ادراک من گنجیده زان بالاتری  
جوهر اسم شریفست در بلاد کاینات  
روشنی مردمان دیده انس و پری

خان خانان آفتاب آسمان عز و جاه  
خاک بوس استنانت آفتاب خاوری  
ای ایالت پیشگان بر استنانت خاکبوس  
وی بدرگاه شکوهت نه فلک در شاطری (۱)  
استان عرش فیضت جای خانان زمان  
بارگاه کبریایت مهبط نیک اختر  
موجب اقبال و جاهت جلوه گر بر احتشام  
موجب گیتی نوروت به باد صرصری  
شعر دون رتبهات باشد و گونه گفتمی  
میشود طبعت (۲) ... ظهیر و انوری  
عقل و رایت صد چو آصف از کمال فهم و لیک (۳)  
حکم تو بر باد نافذ از علوی داروی  
احتشامت صد چنین بادا ز نور فیض عدل  
کز عدالت لایقی بر ضبط ملک قیصری  
آفتابا چون نیازی موجب بخت ترا  
دیده ام بر ارتفاع گنبد نیلوفری  
درد پامی دارم و در کفج فقوم معتکف  
اسپ بختم کم نماید بهر راهی رهبری  
چون که خود راهی ندارم بهر پابوست بهند  
می سزد گر بکوهی بر نامه من بگذری

(۱) در نسخه ب "در صاعری" مرقوم است ۱۲ \*

(۲) صحیح البیاض و شاید که در جای بیاض "عنان گیر" باشد \*

(۳) در نسخه الف "فهم و شک" مرقوم است ۱۲ \*

بر دعایت می‌نمایم اختصاری در سخن  
 خوش نبود اطناب در نظم ز رسم شاعری  
 در دعایت خلق عالم باد یار از شش جهت  
 تا بود ارکان هفت اقلیم دهر شدری  
 کمترین در سارچ ملک عراق در عجم  
 گوشه افتاده ام از جور چرخ چنبری  
 تا که گردد هر طرف انجم بچرخ اختری  
 تا که باشد زهرة و خورشید ماه و مشتری  
 در گلستان جهان هر سال در فصل بهار  
 تا که باشد در شجر فیاض گلبرگ طری  
 تا که باشد در کمال قدرت پروردگار  
 فاز چشم گل رخسان را زوزر سحر و ساحری  
 تا که گردد روی گل چون ساغر می هر صباح  
 تا که چشم مهوشان گیرد خمار عبهری  
 تا که در وقت سخن لعل بتان بر مستمع  
 گاه رنگ لعل بخشند گاه طعم شکر  
 تا که گردد در سحرگاهان دعاها مستجاب  
 تا کند گاه دعا تیغ سخن خوش جوهری  
 تا که عالم هست بادا بر خلائق خاص و عام  
 شخص ذات عالیت بر مسند ظل گستری  
 آفتاب دولت چون نه فلک پاینده باد  
 بر جمیع خلق ~~نهی~~ احتشام برتری

منظرِ اقبالِ عمرِ خانِ عالمِ تا ابد  
همچونِ قصرِ عرشِ یابد، احترامِ منظری

## مولانا عبد الباقي تابیني

عبد الباقي تابیني از آدمي زادگانِ قصبهٔ تبینِ اصفهان است -  
تابین قصبه ایست ما بین یزد و کاشان و اصفهان و خالی از صفا و نزهت  
و پاکیزگی نیست - و این ابیات مومی الیه راست در صفت آنجا -

\* ابیات \*

حَبَّذا خِصَاکِ خَطَّةٌ تَابِیْنِ

که بود توتیای چشمِ یقین

رو سفیدی عالم از خاکش

زیبِ ایامِ طینتِ پاکش

مردمش همچو مردمِ دیده

در همه دیده‌ها پسندیده

فخر بر جملهٔ جهان دارد

در زمینِ قدرِ آسمان دارد

چند وقت در دارالسلطنهٔ اصفهان در ایام صبی و اوایلِ نشو و نما  
بطالب علمی مشغول شد - و بقدر مقدور دران وادی کوشید - چون طبعش  
بصعبت شعرا مایل بود و دران دارالسلطنه اکثر اوقات با موزونان<sup>(۱)</sup> می بود  
باین وسیله قدم در وادی شاعری نهاد - و ترکِ قیل و قال و بصفت  
و درسِ مدرسه نموده سراسر زود سخن سنج و نکته پرداز شد - در هنگامی

(۱) در نسخهٔ ب "با موزونان" و مستعدان صحبت می داشت باین وسیله "

که باراً تفکر بزیار آن در آورد و بر ابلق نظام سوار شد باد پای عمرش در سیر خیابان دوم بود - و این توفیق در هزار و بیست و دو هجری در اصفهان دریافت - و بآن رتبه سر بلند گردید - و خود را در سلک موزونان در آورد - در علم ادوار و موسیقی نیز بقدر وقوفی دارد - و خوش طبع و ندیم نهاد واقع شده - آخر الامر بلند پروازها به پروازش در آورده (۱) بدیارهفت انداخت - و از راه قندهار (۲) باجمیر آمد - و در آن وقت اردوی بادشاه ظل الله جهانگیر بادشاه در اجمیر بود - بصحبت کثیر البهجت (۳) اکثری از مقربان و مصاحبان آن پادشاه رسید - چنانچه خاطر خواص او بود بعمل نیامد (۴) - دانست که بغیر از آن مرتبی اهل سخن و استعداد دیگری نیست که کامروای او شود - در همان زودی ندای الرحیل در داده - در تاریخ ربیع الاول هزار و بیست و پنج هجری در حوالی برهانپور در هنگامی که آن سپه سالار متوجه (۵) دکن بودند بشرف ملازمت مشرف شده - قصیده که در اثنای راه بمدح ایشان گفته بود بشرف اصلاح مستعدانی که در بندگی این سپه سالار بودند رسانیده مستحسن و مقبول افتاد - و چون چند روز در بندگی ایشان بود مضمون قصیده که در اول ثبت میشود بطریق استاد و شاگردی باو عنایت نمودند - و فرمودند که آن

(۱) در نسخه ب «در آورده بر شاخسار هندوستان آشپان گرفت و از راه»

مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه ب «از راه قندهار بهندوستان آمده در خطه دل پذیر اجمیر

در زمانی که اردوی گیهان پوری جهانگیری در اجمیر» مرقوم است ۱۲ \*

(۳) در نسخه ب «بصحبت اکثری از مستعدان هندوستان و اکبر و امیان

و مقربان و مصاحبان جهانگیری رسید» ثبت است ۱۲ \*

(۴) در نسخه ب «بعمل نیامد - و روزگار بمرامش کارگر نشد و بوی آشنا

بمشامش از هیچ کس از آشنایان نرسید - دانست» مرقوم است ۱۲ \*

(۵) در نسخه ب «متوجه فتم دکن» مرقوم است ۱۲ \*

مضمون را که از قصیده مذکور ظاهر ست بنظم در آورد - آن نو ذهل سخن نیز  
 آن مضمون را دران قصیده بوجه اتم نظم کرد - و بنام نامی ایشان، مزین  
 ساخت - و بنظر اصلاح (۱) رسانیده از جانب بادشاهی بمنصب دویستی  
 و چهل سوار سرافراز ساخته - و به بخشی گرمی صوبه تالپیر و جیره و غیره که  
 بصاحب صوبه گی ابراهیم خان کاکر مشهور بدلاور خان مقرر نموده بودند  
 و خان مذکور نیز در مقام تربیت این فصاحت شعار بود نامزد کردند - و الحق  
 اعایت کلی و منصب عالی یافت - و راقم این خلاصه در دار السلطنه  
 صفهان مکرراً ایشان را دریافته بود - و الحال که در هندوستان دریافت ترقی  
 تمام در هر وادی (۲) از ایشان مشاهده شد - و اگر باین روش و طرز پیش آید  
 از مشاهیر امثال و اقران خود خواهد شد - و از قسم منظومات طرز غزل  
 را پسندیده و نیکو میداند - و اعتماد تمام بشعر غزل دارد - و در تازه گوئی  
 میکوشد - و در روزی که به بندگی این سپه سالار رسید غزلهای عاشقانه ازو  
 استماع نمودند - و اکثری مرضی طبع و قاد این نکته سنج افتاده خود بنفس  
 نفیس متوجه ثبت نمودن چند بیت از آنها شدند - و تا حال متوجه  
 اباعی و مثنوی نشده - مگر آن دو سه بیت مثنوی که در وصف تبیین  
 گفته - و الحال بوادی قصیده گوئی افتاده - و زیاده از چهار پنج قصیده  
 رزو استماع نشد - چون اول نشور نمای او ست دور نیست که ترقی بکند -  
 و در هنگام آمدن هندستان در اثنای راه بهر شهر و دیار که رسید با موزونان  
 آنجا ملاقات نموده فضل و قدرت خود را بایشان ظاهر ساخته پی سپر وادی  
 مطلب شد - و در عیش و عشرت و سیر و سفر اندکی مجدد و طبعش بآن

(۱) در نسخه ب " بنظر اصلاح این سپه سالار در آورد - بصله این قصیده ها از

جانب " مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخه ب " وادی در حال مشار الیه مشاهده " ثبت است ۱۲

والسی مایل - امید که در همه وادی موفق گردد - \* قصیده \*

در دیده در ره او داشتم چو من روشن  
که شد عیان ز دم همچو مهر از روزن  
بقدر سرووش و روی با صفا چو صفا  
بچشم کم نگه و زلف پر شکن چو شکن  
در آمد از درو بفشست و گفتمش که چرا  
نمی فتد نگهم (۱) بر رخت چو دیده من  
مراست دیده جان روشن از رخ تو از آن  
که آفتاب بود نور دیده روزن  
مرا برای وصال چو دیده یعقوب  
گل نظاره شکفت و نسیم پیراهن  
بهجسرو وصل تو از شکوه و نظاره تمام  
زبان دریده شده همچو نرگس و سوسن  
ز بوستان وصال تو تا جدا شده ام  
پر است از گل داغ تو سینه را دامن  
همیشه خاطرم آزرده است از گردون  
مدام در غم هجرت نشسته تا دامن  
بعشق وصل تو حاصل نمیشود چه کنم  
ز شعله شمع نمنا نمیشود روشن  
بشعله سازش من بیشتر بود که بدهر  
چو خار خشک مرا نیست جای جز گلخن

---

(۱) در نسخه ب "نگهت بر رخم" مرقوم است ۱۲

سخنوریست مرا کار در جهان لیکن  
کسی نمانده که داند بقدر قدر سخن

بچشم غیر نیایم چو نور دیدار خویش  
که هست کلبه من تیرگیش از روزن

جواب داد که ای یار بهر عزت خویش  
شگفته شو چو گل و برکشای چون سوسن

زبان بمسدمت عبدالرحیم آنکه بود  
خدایگان سخن پرور و خدای سخن

مپسیر قسم ابو الفتح خانخانان آن  
که هست از سخنش بگر فکر آستن

شگفته گلشن فکر از نسیم فطرت او  
خمیده گلبن طبعش بسی ز باد سخن

ز جود او نبود قطره که نیست محیط  
بعهد او نبود دانه بجز خرمن

بسدهر کس نبود کوز فیض ابر سخاش  
چو جیب بحر پر از در نباشدش دامن

بدوستیش هر آن کس که اعتماد کند  
سر تهاجر سباید بر آسمان چون من

بجز زبان نبود خصمش از میان بکنار  
که هست دشمن او هم بخوبیشتان دشمن

شبی که خساطر آشفته ام ز اطفش بود  
چنان شگفته که گفتم گلیست در گلشن

چو نور دیده نهان بود ظلمتِ شبِ تار  
ز شمعِ مجلس آن کامگار بزم (۱) سخن  
شبی که تابع من بود آرزو نابود  
به بزم عالی او پیکر مرا مسکن  
یکی سوال از کرد گوی سخن پرور  
چو هست سینۀ صاف تو علم را مخزن  
حدیث هر که بنزد تو بگذرد ز چه رو  
تمام گوش شوی چون صدف باخذ سخن  
دگر که بابلِ طبعت شود سخن پرداز  
بغیر فکر نیازی ندی برون ز دهن  
جواب گفت که این لازم است وقت سماع  
ضرورت است تأمل ترا بگشای سخن  
ازان خدای بانسان دو گوش داده عیان  
ازان نموده زبان را نهان بکام و دهن  
که این مباد تغافل کشد بگشای سماع  
مباد آنکه تجاهل کند گه گفتن  
دمی که می شنوی جمله گوش باید بود  
ولیک در گه گفتن مباحش زود سخن  
ز آسیا نتوان بود کم که از ده گوش  
هر آنچه گوش کند از کسی بوجه حسن  
درون خاطر خود تا بدان نگرود باز  
برون نیارد از جای کسی ز راه

(۱) در نسخه ب «ملک سخن» مرقوم است ۱۲

سپهر منزلتاً صاحباً خداونداً

نیامدم بجز از بهر خدمتت بدکن

بمدحت تو چو باقی نمیکم تقصیر

اگر ز تیر جفایت شوم چو پرویزن

چو جای آنکه مرا هست از عنایت تو

دلی قرین نشاط و تنی نهی ز محسن

همیشه تا که شنیدن بود لوازم گوش

مدام تا که زبان راست قوت گفتن

بجز شنیدن و صفت مباد این در سر

بغیر گفتن مدحت مباد آن بدهن

## مولانا شتابی

مولانا شتابی جفایری از قصبه کوناباد دارالامان خراسان است -  
بغایت خوش طبع و سلیم النفس و سخن سنج بود - و اهل (۱) شیوة واقع  
شده بود - بوسیله حسن الزمانی ملا شکیبی اصفهانی در ایامی  
که بقدر سورت بجایگزین این سپه سالار مقرر بود (۲) شرف بندگی و دریافت  
مجلس عالی مشرف شد - و اوضاع و افعال و اقوالش این سپه سالار را  
خوش افتاد - و در تربیت و رعایت او کوشیده - باندک زمانی

(۱) در نسخه الف «سنج بوده اهل شیوة و ندیم طبع و از خود گذشته بوسیله»  
الخ مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف «مقرر بود بشرف دریافت مدحت و مجلس سامعی ایشان  
سرافراز شد و اوضاع» مرقوم است ۱۲ \*

معسود امثال و اقران ساختند - و از (۱) مریدان مولانا شکیبی بود - آخر بسببی که بر فقیر ظاهر نیست از بندگی ایشان معسود مانده بدکن رفت - و دران ولایت باجل موعود در گذشت - و مسودات اشعار او را مولانا شکیبی جمع نموده دیوانی مرتب ساخت - و همان دیوان بنظر مطالعه رسید - و الحق خالی از نزاکت طبع و دقت سخنی نیست - و ابیات خوب درمیانه اشعارش بهم میرسد - و این ابیات بخط شریف ایشان در کتابخانه عالی بنظر رسید که ثبت شد :-

زهی سعادت فرخنده روی تقدیر  
 که گشت آینده دارم ز آفتاب منیر  
 فروز مشعل دانشم فروغ جمال  
 نمود آینده خاطر جمال ضمیر  
 سر تفاخرم از ارج منزلت بگذشت  
 چو یافتم شرف بارگاه عرش نظیر  
 غبارش از ره تاثیر کیمیای خرد  
 حریمش از در تعظیم بر سپهر ائیر  
 در سخاش بالطف جاردانی باز  
 گل بنفش بسر پنجه وفا تضمیر  
 بیا و همچو من از نیم سجده این در  
 هزار پایه عزت برون نه از تقدیر

(۱) در نسخه ب "چون از مریدان مولانا شکیبی بود اکثر اوقات در ملاشکیبی می بود - دران ایام که ملا شکیبی در سورت بود - او نیز با اوصی بود - بسببی که بر راقم ظاهر نیست از بندگی این سیده سالار و خدمت مولانا شکیبی مانده گشته بطرف دکن رفت " ثبت است ۱۲ \*

سخن بمدح خداوند خان خانان گوی

قلم بوصف سپه‌دار خانخانان گیر

یگانه بشر و اصل دانش و فرهنگ

که در جهان کمالش قضا ندیده نظیر

فلک مطیعی کز هرچه در ضمیر آید

زمانه را نبود در ادای آن تاخیر

محیط مرکز دانش پناه فضل و هنر

ریاض جنت همت سپهر مهر سریر

قضا توان قدر منزلت چو بخت بلند

جهانکشای ممالک ستان چو بدر منیر

سعادت از گهر ذات اوست نسبت جوی

سخاوت از نظر لطف اوست نقش پذیر

بهر کجا که نهد روی صیت فیروزش

پذیره آورد از فتح آن دیار مشیر

ز فیض بخششی مشاطگان تربیتش

بآب دست بغم شسته اند روی زریر

چه (۱) بوستان کمال است بزم اقبالش

که از قضای ابد بی نتایج تاثیر

درو چمن نشگفت ست از در نقصان

درو صبا فوزید ست از ره تغییر

من و مناقب دارا تبارجم نسلی

که از مراتب قدرش فلک خورد تشویر

(۱) در نسخه الف «چو بوستان» ثبت است ۱۲ \*

سخن که نقد سخن گستر ست از خاطر  
بتوس و بیم بر آید که فاقد ست بصیر  
ایا بظاک در تو سرشته خاصیتی  
که کیمیاگم دولت ازو بود اکسیر  
چنان فسرده رجم شد جهان ز هیدت تو  
که در مشیمش گردد جنین حادثه پیر  
ترا خدای جهان حرز نام خود داد ست  
چه غم که حيله سگال است خصم پر تزویر  
خیال ذهن تو در خاطری که جلوه کند  
ز نور فیض بر انگیزدش چراغ ضمیر  
مهندس هنرت کار نامه معنی  
نهد ز راه اثر در طبیعت تصویر  
ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده (۱) شود  
اگر رسد اثر (۲) نظم من بروج ظهیر  
جهان پناها فرمان دهها خداوند  
که باک در همه کاریست کردگار نصیر  
چو عزم بندگی این درم عنان کش بود  
ببروزگار مساعد موافق تدبیر  
سخن دوباره نکودم بهادی همت  
ز زاد (۳) بوم نکفتم سخن قلیل و کثیر

(۱) در نسخه ب " شاد شود " مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه ب " اثر از نظم " ثبت است ۱۴ \*

(۳) در نسخه الف " زاده بود " و در نسخه ب " زاد بود " ثبت است ۱۴ \*

نزد هوای مدیج کسیم راه خورد  
نگشت عز قبول کسیم دامن گیر  
همی نیافت امیدم در آرزوی رسن  
همی نواخت سپهرم بذالۀ بم و زیر  
رهی دراز چنان طی نمودم از شوق  
که زور بازوی اقبال بر کشاید تیر  
چنان سراسر ره گرم مدحتت بودم  
که آگهی نه ز شب داشتم نه از شبگیر  
همی سپردم وادی بیای سعی چنان  
که وام دارم گوئی ز روزگار مسیر  
به سخت کوشی رفتار شوق خود لازم  
که هیچ ازین ره بسی منتها نشد دلگیر  
مگر که در روش ره روان دل سرطشت  
مگر که خواب طلب را چنین بود تعبیر  
که هر که کعبه رخ از طاعتش نگرداند  
رهب دراز نهد پیش سعی او تقدیر  
چنان که از پس یکسال قطع ره ناگه  
گذر فنادم بر وادی شدید و خطیر  
بدست زبر و زبر کشتگی پیام رسان  
فراز او ز ثری و نشیب او ز اثیر  
کمین چرخ ازان شیوه‌های حادثه زای  
که لازم گهر ذات اوست چون تاثیر

ز دیور رهزن او بر خورد به بندد راه  
ز خار بیشه او بر نظر کشاید تیر  
گروهش کمر بسته تنگ بر راه کین  
ز رهزنان بخون تشنه (۱) چون طفل به شیر  
بکین فتنه همه پر کشاده همچو قضا  
دهان حرص همه باز کرده همچو سعیر  
نعوذ بالله پی حفظ مدحت از بودی  
که در پناه امانند ازو صغیر و کبیر  
بیاد جمله شان جمله میشدیم تلف  
بدست فتنه شان میشدیم جمله اسیر  
سخن شناسا من بنده ثناگستر  
که هم چو دولت از درگه تو نیست گویر  
ازین که دیر بخدمت رسیدم از راه مدح (۲)  
گمان مبر که بتقصیرم از در تقصیر  
ز فکر بزم تو فارغ نبوده ام یکدم  
اگرچه دست تمام بوده است اسیر  
سرم زیاد سجود تو بوده فخر طلب  
دام ب فکر ثنای تو بوده وحی پذیر  
ببوستان سخن بلبلی نوا سنجم  
ز شاخسار مدیح تو میزد ست صغیر

---

(۱) در نسخه ب « تشنه صد جو » ثبت است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف « بدولت تو که می بوده ام درین مدت » مرقوم است ۱۲ \*

مبین بدوری خدمت بقرب صدقم بین

که طفل خامه من تا کشاده لب بصیر

مدایح تو نوشتت ست بر جبین خود

مناقب تو سراینده از زبان ضمیر

اگرچه ذات کمال تو افضل ست از ان

که من بوصفش گوهر فشانم از تقریر

ولی چو در گری سجده درت بودم

بقدر قوت ازین خدمتم نبوده گزیر

سواک اعظم فضل ست درگاه تو و من

ز روستای خرد میروم بمایه حقیر

ثنا بمرتبه جاهت از نیاوردم

سزد که خرده نگیرد خدایگان خطیر

مرا چه جرم اگر روزگار نادانی

بسعی دانشم اندر فرود صد تاخیر

که دهر حادثه بنیاد بود دشمن فضل

دران زمان که مرا وقت گشت دامن گیر

ز اهتمام هنر گشتم آنچه ان عاجز

که چاره را نشکفت اندران گل تدبیر

کنون تودانی و مدحت من از میان رفتم

اگر بهیچ ستانی و گور به هیچ مگیر

همیشه تا گل اقبال بشکفاند بغضت

همیشه تا که دل خصم بشکند تقدیر

شکسته باد دلِ دشمنت ز عزمِ درست  
شگفته باد گلِ دولتت ز بختِ نصیر  
تو بر سرِ پرِ معنائی چو از سلالهٔ فضل  
بس حضرت تو شتابی سخن سرا چو ائیر

## خواجه عارف بقائی

در (۱) عارف الآثار که از مصنفات اوست گوید که تولد من در بخارا واقع شده و از شاگردان ملا مشفقى بخارايم - و مدتها در ماوراء النهر در ملازمت سلاطین اوزبکيه آنجا می بودم - و بتاریخ تسع و سبعین و تسعمائنه دیده ام و بعد دیده ام از سواد هندوستان منور شده - و در ولایت اوزبکيه و بنگاله میبوده - و از آنجا بدارالخلافت آگره آمده تذکره خود را که عارف الآثار نام نهاده در دارالخلافت آگره نوشته - و بعد از مدتی که در هندوستان بوده بصوبه دکن آمده در بندگی این سپه سالار بسر می برده - و از انشا و شعرو خط بقدر وقوفی داشته - و این قصیده که ثبت میشود در تعریف و توصیف رزم این سپه سالار با سهیل حبشی که در دکن روی داده و از مصافهای مشهور این نامدار است و خود در آن مصاف در رکاب عالی این کامگار بوده گفته - و گلشن اشعار نام مثنوی در بحر شاهنامه در مدح این سپه سالار بنظم آورده که این بیت از انجاست

دران خانه از صورت بی روان چرانى بر افراخت از نور جان  
و تصنیف دیگر کرده که مجمع الفضا نام کرده و آن نیز مبنی بر مدح

---

(۱) در نسخهٔ ب «خود در تذکره که از مصنفات اوست آورده» مرقوم

این نامدار ست - و خود از جمله مداحان اوست و این اشعار در مدح  
این سپه سالار از آن سخن در ست \*  
\* قصیده \*

چون رو نمود ظلّ خور از آسمان فتح  
پرواز کرد باز ظفر ز آشیان فتح  
مرغابیان خیل کواکب ز روی چرخ  
آهنگ دانه کرد درین خاکدان فتح  
داری روم با سپه شام حرب کرد  
بر گردنش فکند شهب ریسمان فتح  
شد منهزم سپاه حبش در دم ظفر  
افراخت دست رایت والا نشان فتح  
عبدالرحیم خان خوانین روزگار  
کاملاً نموده مدحت او خطبه خوان فتح  
ای بیقرینه ملک ستاننده که خواند  
نامش زمانه خسرو صاحب قران فتح  
هرجا که راند ادهم شب رنگ فتح را  
اقبال رو نمود باو از مکان فتح  
در چشم خصم بد گهرش وقت کارزار  
چون میل سومه کرد درو جا سنان فتح  
بر هرتن عدو که خدنگش مکان گرفت  
روحش چو مرغ رفت سوی بوستان فتح  
باران امرگ بر سر اعدا ز بس که ریخت  
سیلاب خون روان شده از ناردان فتح

صبحِ عدو بدل به شبِ انهزام شد  
تا نصرتش نمود رخ از فرقدان فتح  
اعدای او چرا نشود منهزم که شد  
خیلِ مَلک سپاهِ ورا پاسبان فتح  
آن خسروی که فیست ترا در جهان قرین  
نامت سزد نهد قزل ارسلان فتح  
تا رایت تو ظلِّ حمایت به مه فکند  
آورد از شهب سوی رزمت نشان فتح  
آهنگ جانِ خصم کن اکنون که چرخ ماند  
تیغِ ظفر بدست و بسو سایبان فتح  
لعلِ تو از تبسم شیرین بگاہِ حرب  
میداد مژده طوی از زبان فتح  
چشمت بوقت رزم که میدید سوی خصم  
میزد خدنگ غمزه خونِ بجان فتح  
خصمت چگونه با تو برابر شود که داد  
نه جوهر نفیس ترا ده دهان فتح  
احسان و عدل و پیر دلی و تاج و تخت و بخت  
پاکیزگی طیفنت و تیر و کمان فتح  
با این همه مراتب هر سو که بگذری  
پیشت ظفر گسترد از ذوقِ خوان فتح  
چرخ ستیزه کار درین جنگ جانستان  
از دست و بازوی تو نمود امتحان فتح

گرگِ سنان تو چو رمه راند خصم را  
گردید تا ز شخص جلالت شبان فتح  
آیاتِ انهم-زام سوی دشمن تو خواند  
چون دید بر فکند بره دیدبان فتح  
عالم گرفت صیت تو از عدل و از سخا  
پر شد ز ضرب تیغ تو کون و مکان فتح  
آهنگ جان خصم تو تا کرد شوکت  
بر بست محملِ ظفرت ساربان فتح  
بهر غزا چو پای نهی بر سمند سعی  
باشد ظفر بذوق عنان بر عنان فتح  
تا خاطر تو از پی فتح سپهر شد  
آورد از شهاب بر او نردبان فتح  
گردان لشکر تو بهنگام حرب دگن  
هستند هر یکی شه کشور ستان فتح  
روز غزا کشید دوان خدام ظفر  
بر روی پر دلان تو دستار خوان فتح  
از سعی و پایداری و حلم تو رو نمود  
گل چهره ظفر رخ از آئینه دان فتح  
از غره رجب بدوم روز پیشتر  
افروخت مهچپه‌های ظفر اردوان فتح  
گذشته بود از سنه هجرت رسول  
بعد هزار پنج درین خاک دان فتح

شده منمزم سپاه سپیل سیاه بخت  
از ضرب تیغ نیز خدیو جهان فتح  
گوش رضا بنظم بقائی بنده که خواند  
در خطبه خلافت تو ترجمان فتح  
اورا چه حد که در قلم آرد حدیث تو  
یسا آورد نذای ترا در بیان فتح  
طبعش شگرف بادا زان کون در سخن  
تا یادگار ماند ازو داستان فتح  
تا باد گردش فلک و سیر مهر و ماه  
باشد بنور عدل تو روشن جهان فتح

[ وله ]

هرگه پی اندیشه گرفتیم قلم را  
جز غم نهدادیم بخود نام رقم را  
شادی ز دل خسته بیک سوی نهادیم  
تا دوست گزیدیم بجان محنت و غم را  
سازیم بدون و غم ایام که هجران  
در ریشه جان ریخته جلاب ستم را  
داریم بدل دافع غم و خسرو عشقم  
آبی نبود تا نبود سکه درم را  
رفتیم ز دنیا بدلی پرز و فاییت  
کردیم پر از زمزمه ات ملک عدم را  
مائیم و سرکوی رصد گونه ملامت  
کردیم ز سر آرزوی باغ ارم را

هم صحبتِ هجریم و انیسِ غم و دردم  
زان روی شناسیم دگر محنتِ هم را  
مضربِ غمت ساز کند مطربِ هجران  
آهنگِ دهم رشته زبر و رگِ بزم را  
از کثرتِ تحلیلی نوا در دل عشاق  
آباد کند قاعدۀ سازِ نغم را  
در خانۀ دل ساخته مسکنِ غم مهبت  
بزرزده ز آئینۀ دل زنگِ ظلم را  
در حلقۀ ارباب وفا راه نیابی  
تا زرد نسازی چو خزانِ رنگِ بقم را  
صیقلِ دهم از مدحتِ دارای جهانگیر  
ز آئینۀ دل دور کنم زنگِ الم را  
بنیاد نه ملک سخا خان خوانین  
کز هستی او فخر تمام است عجم را  
گاهی که در آید بتکلم چو مسیحا  
تربیب دهد قاعدۀ اصل حکم را  
بی مدح و ثنایش فکشاید زبانی  
بی رای و رضایش نگذارند قدم را  
بستان کرم بهر سخای کف جودش  
پورده در اندر شکمش مادریم را  
آن حسرِ عهد ست که مستوفی ایام  
در عهدۀ او کرده رقم تیغ و درم را

ای ملک و ممالک بنظام ست و به تدبیر  
 وز صیقلِ عدل تو ضیا ملکت جم را  
 در داده صلا تیغ تو بر اهل ممالک  
 یعنی که صلاح ست عرب را و عجم را  
 دارا صفتا جم حشما از ره احسان  
 شو مستمع و گوش کن احوال دلم را  
 عمریست که چون برهمنان ساخته زنار  
 سر زشته ان سلسله پرچم و خم را  
 دیری ست که در بتکده غم شده ساکن  
 بسته ره آمد شد فواره دم را  
 با این همه سرگشتگی و محضت و اندوه  
 دادست جلا خاطر پاکیزه شیم را  
 صد شکر که پرورده دردم چو بقائی  
 هم خوابه هجرانم و هم راز الم را  
 بستیم لب از شکوه ایام و شکستیم  
 از زمزمه نوک قلم غایبه دم را

### شاه نظر بیگ

شاه نظر بیگ از آدمی زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنه اصفهان ست  
 و گویند که اصل وی از طایفه افشار ست - و دران موضع توطن اختیار  
 نموده - و پدر او بآن موضع آمده و تولد او در آنجا شده - القصه میگویند  
 که از قدیم الایام الی الآن تقدم و پیشوائی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق  
 بوده - و مشراییه از نو آمدگان و صاحب فهان این زمان است - و در طرز

رباعی تصوف آمیز تتبع مرشد و پیر خود اعفی جناب سید السادات  
و الفصحا میر مغیث همدانی مینماید - و آن فن را بغایت خوب  
ورزیده و بسرحد کمال رسانیده - و این رباعیات که از نتایج طبع و قاد ایشانست  
و باین کمینه رسیده شاهد فصاحت و بیفک بلاغت آن فادر سخن است

\* رباعیات \*

من کیستم اندرین گور شوره سرشت

بودم همه ناقص و نمودم همه زشت

آن دانم نورسم که در مرز وجود

دهقان عمل بغیر هنگام کشت

[ وله ]

ای خواجه دو گام راه نراندی ماندی

خود را برفیقان نرساندی ماندی

این راه نه راه کعبه اب و گل است

یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

[ وله ]

آنم که درین خرابه مانده ده صونگ

نه بستن قبضه ام نه درمانده لنگ

خضرم که درین خرابه بر گرد گنگ

نانم انبان نخواهد و آبم تنگ

[ وله ]

گر هندی بود کعبه روم سوی کفشت

دوزخ طلبم اگرچه هندی سنت بهشت

خواهم ز غلط کرده خود بر گردم

زان سان که نگاه عاقل از چهره زشت

بغایت آدمی شیوه و خوش طبع افتاده و کسب آداب و رسوم

اختلاط را نیکو بدست در آورده - و در سنه یک هزار و بیست و سه  
 بارادۀ سیر هندوستان و دریافت ملازمت این ملاذ سخن سنجان از وطن  
 مالوف برآمده از بندر حرون بکجرات آمد - و براهمنوی قاید توفیق  
 خود را در سلک مداحان و دعا گوین و باز یافتگان محافل این خرد  
 پیشه هنر اندیشه در آورد - و یکچندی کوس مداحی ایشان زده سامعه  
 افروز سایر مداحانش گشت - و در کنف مرحمتش بدستور سایر سخن  
 سنجان برآسود - و از مواید احسان ایشان بمراتب عالیہ رسید - و الطاف  
 و عنایات بیش از بیش دید - آخر الامر حب وطن گریبان گیر او گشته  
 بجانب اصفهان کشانید - و در اثنای توجه بوطن مالوف سیار بیجاپور  
 و گولکنده دکن نیز شد - و سالمآ و غانمآ بمقتهای مطلب رسید - و ایوم که  
 سنه یک هزار و بیست و پنج بوده باشد در کوه پایها و دهستان آنجا  
 بعیش و عشرت و فراغت میگذراند - و در هر چند وقت از ده بشهر اصفهان  
 آمده با موزنان صحبت میدارد - و باز بوطن خود مراجعت مینماید -  
 و در کفایت اموال دیوان و علم سیاق نیز وقوفی تمام دارد - و هنگام رحیل از  
 دربار فیض آثار ایشان مسوده این رباعیات را که در ایام ملازمت و  
 خدمتگاری در برابر احسان و انعامی که از ایشان دیده بود و بشکرگذاری  
 گفته بود بیادگار گذاشته \*

\* رباعیات \*

روزی که قضا مرا به تن جان آورد

دست شوقم سوی گسریبان آورد

ز ایران بسوی هند بصد گونه امید

بر یاد عطای خانخانان آورد

[ وله ]

کارم بمرادِ دل چو سامان دادند

شور (۱) عشقم سر بگریدان دادند

مسوری بسر تخت سلیمان بردند

راهم چو بزم خانخانان دادند

[ وله ]

رختم چو بلاشه سفر بفرستادند

سعی و طلبم برآه چون (۲) آوردند

از ابر کریم تر کسی می جستم

در هند نشان خانخانان دادند

[ وله ]

دل گفت که طالعت رسانید به بخت

جان گفت که رستی از گرفتاری سخت

گفتم که کجاست محرمی گفت بر رمز

بر درگاه نواب کشادندت رخت

## آقا تقی

آقا تقی معروف جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد

بود - و باطف و حسن طبیعت و قیافت در میانه فرق ازام مشهور و معروف

شد - و در فن طالب علمی نیز بقدر مقدور سعی و اجتهاد نموده بود - و خالی

(۱) در نسخه ب «سوز عشقم» مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف «چون افتادند» ثبت است ۱۲ \*

از کیفیت و حالت و خوش کلامی نبود - و تتبع اشعار قدما بسیار کرده بود و میکرد - فرزند خلف آقا ملک معروف اصفهانی است که در عراق و خراسان از غایت فضیلت و دانش و سخن سنجی (۱) و قاعده دانی مشهور و معروف است و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و (۲) اکابر و اشراف ایران بصحبت او مایل و راغب (۳) بودند - و مجالس (۴) و معانیل خود را بوجود فیض الوجود او مزین می ساختند - و اباً عن جد منصب جلیل اقدر معرفی (۵) اصفهان ازیشان بوده - آقای موسی الیه در سن صبی و ایام نشو و نما (۶) بمصاحبت اتراک و مخالفت اعیان - میل پیدا کرد - و همیشه در اردوی پادشاه ایران بسر می برد - و کمال عزت و اعتبار داشت - و مدتی (۷) نیز در خراسان در مشهد مقدسه در ملازمت معراب خان قاچار حاکم آنجا (۸) مصاحب و معرّم بود - و نظر برتبه و حالت خود سر داین مقدمات فرو نمی آورد - و این اوضاع را مستحق نمی دانست - و حاجبی میخواست که در ظلّ مرحمت و عاطفتش بر آساید

(۱) در نسخه ب «سنجی و آداب و قاعده دانی» ثبت است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف «و اکثر اوقات اکابر» الخ ثبت است ۱۲ \*

(۳) در نسخه الف «مایل بودند» مرقوم است ۱۴ \*

(۴) در نسخه الف «مجالس خود» مرقوم است ۱۴ \*

(۵) معروف در غیث اللغات صفحه ۴۸۶ نوشته آن کسی باشد که در مجلس

سلاطین و امرا مردمان را بجای لایق هر کدام نشانند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مواد عنایت بحال او شود ۱۲ \*

(۶) در نسخه الف «صبی بمصاحبت» مرقوم است ۱۲ \*

(۷) در نسخه ب «مدتی در خراسان با معراب خان قاچار حاکم مشهد مقدسه

رضیه رضویه می بود و مصاحب و معرّم او بود» مرقوم است ۱۲ \*

(۸) در نسخه الف «مصاحبت و معرّم» ثبت است ۱۲ \*

بهمین اراده (۱) اکثر ایران را بپای جد و اجتهاد و طلب پیمود - و روزگار بر سرادش کار نکرد - اخرا الامر بغير (۲) از دربار سعادت آثار این قدر دان مستعدان جائی نیافت و سراغی نشدید - بتگپوی هرچه تمامتر بهندوستان شتافت - و در اثنای راه بعضی سلاطین و امرای هندستان را دریافت - و نقد هر کس را بر معک امتحان زد - مرضی طبع و قاد نقادش نیفتادند - و در برهانپور خاندیس بمقتهای مطلب خود رسید و به بندگی ایشان سرافراز شد - و کتاب روضة الاحباب بخط میر جمال الدین محدث مصنف روضة مذکور بنظر این سپه سالار گذرانید - و بسیار بسیار مستحسن و مقبول افتاده بانعامهای لایقه سرافراز و ممتاز گشت - و بمضمون این بیت مترنم می بود

\* بیت \*

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بسر مقتهای همت خود کامران شدم

و الحق در وادی شاعری و شعر سنجی طبع عالی و سلیقه کافی داشت - و نزاکت طبع و دقت طبیعتش ازین بیت که از نتایج طبع گهرزای اوست معلوم میگردد \*

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال

چون مور قحط دیده بخرمین فتاده ام

بعد از انعام و احسان و تکالیفات که از سرکار عالی باو شد در مقام تربیت و ترقی فرمودن او در آمدند - بوسیله و تجویز ایشان بمنصب عالی کتاب داری شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده پرویز رسید - و در همان چند روز روزگار امانش نداد - و در عنفوان جوانی ببلائی ناگهانی در گذشت - و بتاریخ سنه یک هزار

(۱) در نسخه الف « بهمین جهت اکثر » مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف « بغير از در این قدر دان » ثبت است ۱۲ \*

و بیست در برهانپور خاندیس در عادل پوره (۱) مدفون گشت - و چون خود دیوانی ترتیب نداده بود و هنگام رحلت و وداع جهان فانی مشفق (۲) و مهربانی بر سر نداشت که ضبط مسوده اشعارش نماید اشعارش ازین رهگذر مهجور و ابتر ماند - و در میانه مستعدان نایاب است - و قصایدی که در مدح این سپه سالار گفته بدست در نیامد که ثبت شود - انشاء الله اگر در سفین مستعدان بهم رسد نوشته خواهد شد - و آقای موسی الیه (۳) و میرزا محسن خاکی و ملا معصومی اردبیلی در حوالی مقبره راجه علیخان بادشاه خاندیس (۴) در عادل پوره که از بناهای راجه است بر سر راهی که ممر عبور خلیق است در یکجا آسوده اند \*

## مولانا سامری

مولانا سامری فرزند رشید جناب مولانا حیدری تبریزی است که شمه از احوال خیرمآل او ذکر رفته - چون مولانای موسی الیه از عراق به هندوستان آمده باز بعراق مراجعت نمود - و داعی کبیر را لبیک اجابت گفت - مولانا سامری بجهت نسبت و حقوق خدمت و آشنائی که پدرش را با کابری هندوستان بتخصیص در ملازمت این سپه سالار بود - عزیمت سفر هندوستان در خاطر مصمم ساخته خود را بهند (۵) کشانید - و مس وجود خود را بر محک امتحان این معیار دانش زده زر تمام عیار خالص ساخت - و جوهر ذاتی و آشنائی و خدمت گاری والد او باعث آن شد که در

(۱) در نسخه الف « خاندیس مدفون » مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف « مشفق بر سر نداشت » ثبت است ۱۲ \*

(۳) در نسخه الف « موسی الیه و ملا معصومی » مرقوم است ۱۲ \*

(۴) در نسخه الف « خاندیس در یکجا آسوده اند » ثبت است ۱۲ \*

(۵) در نسخه ب « خود را بوسعت آباد هند کشانید » مرقوم است ۱۲ \*

سوار فیض آثار این سپه سالار بمنصب علیّه رسید - و منصب میر سامانی با اختصاص یافت - و کمال کردانی و رشد و مهم گذاری و فیکو خدمتی دران شغل پر خطر ظاهر گردانید - و پایه و قدر و منزلت خود را بعالمیان ظاهر نمود و نسبت ملازمت و محرمیت او بدستوری در خدمت این سپه سالار استحکام یافت که محرمان و صاحبان سابق و لاحق در رشک و حسد افتادند - و چون موزونیت ذاتی و هم ارثی او بود دران وادی نیز بقدم ترقی کرد - و در فن سپاهگری بغایت دلیر و متهور بود - چنانچه سپاهیان قرار دادند هندستان قبول داشتند - و قدیم شیوه و خوش صحبت و وسیع مشرب واقع شده بود - و بقدر مقدور در خدمت و ملازمت ارباب استعداد می کوشید - و الحق فیکوترین خصایل ایشان آنست که عمر گرامی را صرف ملازمت ارباب استعداد نمود - و این مقدمه را باعث افتخار خود دانست - و دین و دنیای خود را بخدمت درویشان و یاران معمور گردانید - و در ایام مهم و منصب بامری که باعث غبار خاطر صاحب خود بوده باشد قیام ننمود - و در یکی از محاربات دکن در ملازمت نواب مستطاب فلکی جناب عالمیان مآب شاهنواز خان خلف سلف این سپه سالار بر دست بی بانگ دکن بقتل رسید - و نقد جان گرامی صرف راه صاحب و صاحب زاده خود نمود - و در ایام بندگی ایشان این ابیات بطریق مدح و شکر گذاری احسان عالی این سپه سالار از ایشان سر زد که ثبت خواهد شد \*

\* اشعاره \*

زهی ز آتش تیغت زمانه در تب و تاب

ز آب دشمنه تو تشنه دیده (۱) سیراب

(۱) در نسخه ب «تو گشته اند سراب» مرقوم است ۱۲ \*

بطور موسی نگذشت هرگز آنچه گذشت  
ز برق تیغ تو بر جان و سیفهای کباب  
چکان ز تیغت پیوسته خونِ مظلومان  
چنانکه روز فراق از دیده احباب  
اجل ز بیم سرت تیغ در غلاف نهاد  
چو غمزه تو کشید از پیام تیغ عتاب  
شعاع تیغت در شام هستی عاشق  
چنانچه در شب دیجور مهر عالمتاب  
ز آب چشمه تیغت که نایب اجل است  
هزار جان مقدس فتاد در گرداب (۱)  
بکش مرا و بامید وعده ام مفریب  
ز آب تیغت تا کی خورم فریب سراب  
ز کفر زلفت اسلام شد ضعیف چنان  
که ابروانت بازند تیغ در محراب  
ز بس خلیده بدل باد تیغ سرگانت  
ز خون دیده و دل روی خاک گشته خلاب  
بزم شکایت تیغ جفات پیش کسی  
که آفتابش خشت است بر زمین چو حباب  
کسی که از اثر تیغ مرگ آئینش  
دیار دشمن چون خاطر مخراب و تباب  
به پیش تیغش جودی و بوقبیس چنانکه  
لباس توزی در پیش پرتو مهتاب

---

(۱) در نسخه ب «غرقاب» مرقوم است ۱۲ \*